



ابس . پوشکین

حکایت ماہیگیر و ماہی

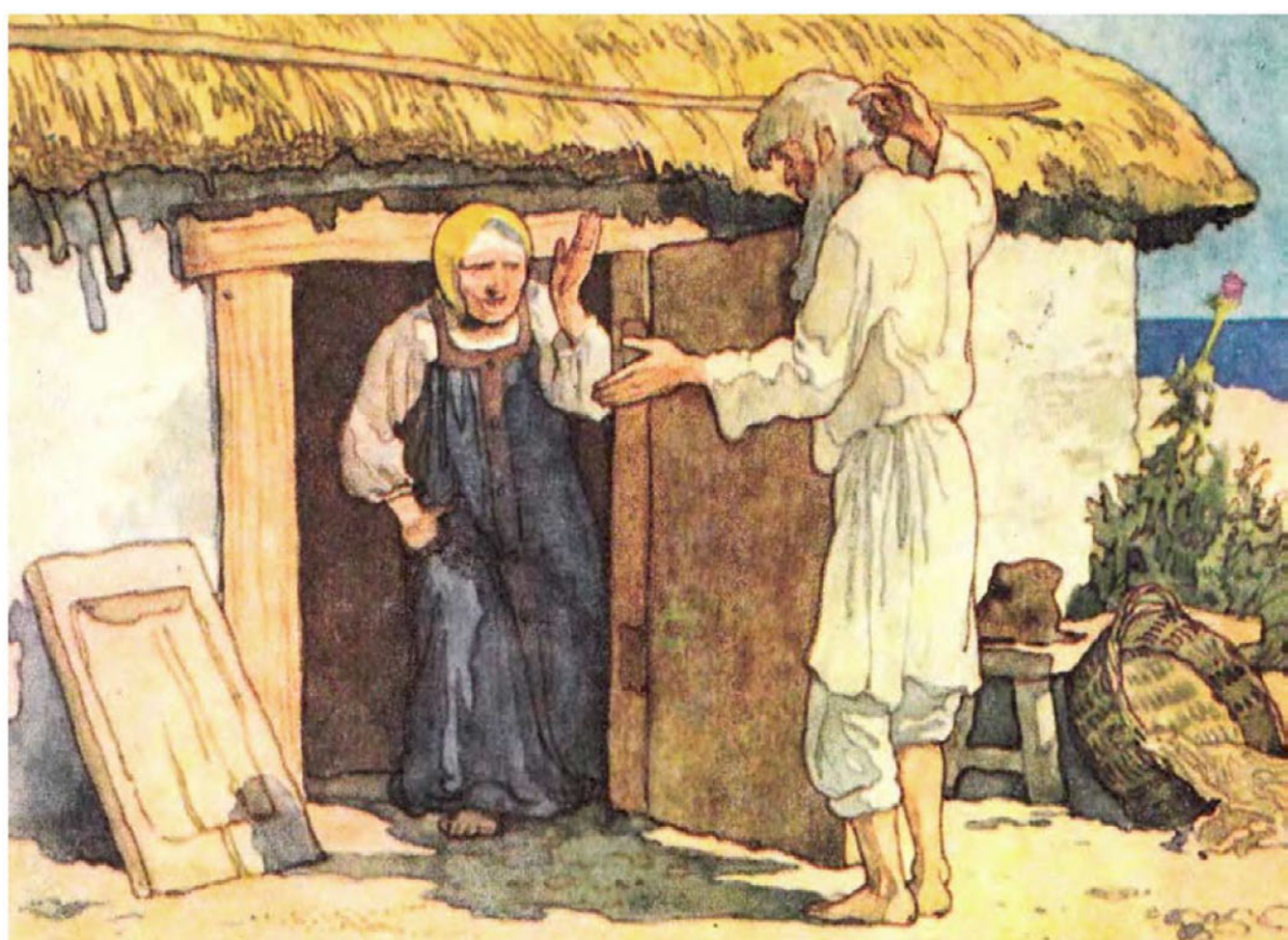
ترجمہ : زندہ یاد ابوالقاسم لاہوتی



یکی بود و یکی نبود
در ساحل بحر کبود
یک پیر مرد بود با پیر زنش.
آنها تماماً سی سال و سه
در کلبه خاکی به سر بردند.
پیرزن با دوکش ریسمان میریسید،
پیر مرد با تورش ماهی میگرفت.
او یکروز تورشرا به آب انداخت،
تورش با لجن بالا آمد.
او دوباره تور خودرا انداخت،
تورش با علف بالا آمد.
او سه باره تور خود را انداخت،
تورش با ماهی بالا آمد.
ماهی ساده نه، زرینه.

به التماس آمد زرین ماهی،
بالفظ آدم‌ها سخن میگفت :
«مرا به دریا ول کن، پیرا!
قدیهام را گران خواهم داد،
همان خواهم داد که بخواهی...»
به حیرت افتاد پیر، هراسان شد :
سی سال و سه او ماهیگیری کرد،
هیچ نشنید ماهی گفتگو کند.
زرین ماهی را پیرمرد رها کرد،
با مهربانی سخن گفتش :
«خدا یارت باد، زرین ماهی!
به من قدیه' تو روا نیست.
در بحر کبود شنا کن دلشاد،
تفرج کن در فضای آزاد!»





پیرمرد به پیش پیرزنش بر نشت،
معجز عالی را حکایت کرد:
«امروز يك ماهی گرفته بودم،
ماهی ساده نه، زرینه.
ماهی مثل ماها سخن میگفت،
به بحر کبودش خواست بر گردد،
فدیه گرانى تکلیف میکرد،
تکلیف میکرد آنچه را بخواهم.
جرئت نکردم فدیة بگیرم،
مفت انداختمش به بحر کبود.»
با پیرمرد پیرزن دعوا سر کرد:
«ای تو احمق، ای کله کدو!
نتوانستی فدیة بگیری،
لااقل تغاری میگرفتی.
مال خودمان که داغان شده.»

پیر اینک پیش بحر کبود رفت،
دهد کمی دریا می‌جنبید.
زین ماهی را بلند صدا کرد.
ماهی شناور آمد، پرسید:
«چه حاجتی داری، تو، پیرا؟»
پیرمرد با تعظیم پاسخ داد:
«بمن رحم کن، ای ملکه ماهی!
پرزتم با من دعوا میکند،
دست نمیکشد از من پیرمرد:
او تفار نو لازم دارد.
مال خودمان که داغان شده.»
به وی پاسخ داد زین ماهی:
«غم نخور، برو خدا یارت!
خوب، تفار نو خواهید داشت.»





پیرمرد به پیش پیرزنش برگشت :
پیرزن تفار نو دارد.
با پیرمرد بیشتر دعوا میکند :
«ای تو احمق، ای کله کدو !
تفار بدست آورده است، احمق !
از تفار چه آید بیار ؟
بر کرد، ای احمق، به پیش ماهی،
پوزش کن بلکه خانه بدهد.»

پیر اینک پیش بحر کبود رفت،
(دریای کبود تیره گون بود).
زرین ماهی را بلند صدا کرد،
ماهی شناور آمد، پرسید:
«چه حاجتی داری، تو پیرا؟»
پیرمرد با تعظیم پاسخ داد:
«بمن رحم کن، ای ملکه ماهی!
پرزنی بیش از پیش دعوا میکند،
دست نمیکشد از من پیرمرد.
خانه میخواهد جنگره عجوزه.»
به وی پاسخ داد زرین ماهی:
«غم نخور، برو خدا یارت!
خوب، باشد! خانه خواهید داشت.»





پیر پیش کلبه خاکی بر گشت،
 از کلبه خاکی اثر هم نیست.
 بجایش خانه و بالا خانه،
 با دودکش آجری سفید،
 با دروازه از تخته بلوط.
 پیرزن پیش پنجره نشسته
 بشوهر یکدنیا فحش میدهد:
 «کله کدو هستی، تمام احمق!
 خانه گدائی کرد، کله کدو!
 بر گرد به ماهی، تعظیم بکن.
 نمیخواهم عامی دهقان باشم،
 میخواهم اصلزاده اعیان باشم.»

پیرمرد به پیش بحر کبود رفت
(دریای کبود بی آرام بود).
زرین ماهی را بلند صدا کرد.
ماهی شناور آمد، پرسید:
«چه حاجتی داری، تو، پیرا؟»
پیرمرد با تعظیم پاسخ داد:
«بمن رحم کن، ای ملکه ماهی!
پیرزن بیش از پیش جنی شده،
دست نمیکشد از من پیرمرد.
دیگر نمیخواهد دهقان باشد،
میخواهد اصل زاده اعیان باشد
به وی پاسخ داد زرین ماهی:
«غم نخور، برو خدا یارت!»





پیرمرد به پیش پیرزنش بر کشت،
 چه چیز میبند؟ - سرای بلند،
 پیرزنش در آستانه ایستاده
 با جامهٔ سنجاب پر قیمت،
 به روی سرش کلاه زرینت،
 دور گردنش درهای براق،
 در انگشتانش انگشتر زر،
 به پاهایش چکمه‌های قرمز،
 نوک‌های صادق در خدمتش،
 زده کاکلهاشانرا میکشد.
 به پیرزن خود میگوید پیرمرد:
 «سلام، خانم خاتون اصلزاده!
 انشاء الله اکنون دلکت راضی است؟»
 با سختی به وی پیرزن فریاد کرد،
 به خدمت اسبها فرستادش.

اينك يك - دو هفته ميگذرد،
 پيرزن از پيش هم جنی تر شد؛
 پير را باز پيش ماهی فرستاد:
 «بر گرد، التماس بکن به ماهی:
 نميخواهم ديگر اعيان باشم،
 ميخواهم باشم مختار ملکه.»
 هراسان شد پيرمرد، التماس کرد.
 «چهارت شد عجوز، خرمنغز خورده‌ئي؟
 نه رفتار بلد هستی نه گفتار،
 ملکرا سراسر خواهی خندانده.»
 پيرزن ديگر بدتر غضبناک شد،
 به صورت شوهرش سيلی زد:
 «جواب ميدهی، دهقان ساده،
 جواب بمن، - اعيان، خاص اصلزاده؟
 با خوشی ميگويم، رو سوی بحر؟
 نروى، تو را با زور ميبرند.»



پرك بسوی دریا راه افتاد.
(دریای کبود سیاه شده بود).
زرین ماهی را بلند صدا کرد،
ماهی شناور آمد، پرسید:
«چه حاجتی داری، تو پیرا؟»
پیرمرد با تعظیم پاسخ داد:
«بمن رحم کن، ای ملکه ماهی!
باز هم عصیان میکند پیرزنم:
دیگر نمیخواهد اعیان باشد،
میخواهد باشد مختار ملکه.»
به وی پاسخ داد زرین ماهی:
«غم نخور، برو خدا یارت!
باشد! ملکه خواهد شد پیرزن!





پیرک به پیش پیررتش بر نشست؛
 این چیست؟ در پیشش دربار شاهی،
 آنجا پیرزن خود را می بیند
 بر سفره شاهی نشسته،
 اعیان و اشراف خدمت میکنند،
 شراب ناب میریزند به جامش،
 مزه اش کلیچه های مهردار،
 فوج مهبی پاسبان در دورش
 تبرزینها بر سر دوششان.
 پیر اینرا که دید به وحشت افتاد،
 تا زمین تعظیم کرد پیش پیرزن.
 به او گفت: «سلام، سهمگین ملکه!
 انشاء الله حالا دلکت راضی است؟»



پیرزن برویش نگاه هم نکرد،
فقط حکم داد از چشم دورش کنند.
فوری اشراف و اعیان دویدند،
بس گردنی به پیرمرد زدند.
پاسبانانهم در پیش دروازه
با تبر نزدیک بود بکوبندش.
مردم هم او را ریشخند میکردند:
«سزای تست، پیرمرد بی ادب!
برای تو، بی ادب، درس باشد!
به حد گلیت پا دراز کن!
به جایی نشین که شان تو نیست!»

باز هم يك هفته، دو هفته گذشت،
پیرزن دیگر بیشتر دیوانه شد؛
درباری‌های خود را فرستاد.

پرك را یافته پیشش کشاندند.
پیرزن به پیرمرد چنین میگوید:
«برگرد به پیش ماهی تعظیم کن:
من نمیخواهم ملکه باشم،
میخواهم باشم حکمران بحرها،
تا در اقیانوس زندگی کنم،
تا خدمت کند به من زرمای
یکی از نوکرهای من باشد.»

پیر جرئت نداشت يك و دو کند،
جسارت نکرد حرفی ضد گوید.
اینک او سوی بحر کبود رفت.
طوفان سیاه روی دریا دید.
هی موجها خشم آلود برمیخیزند،
هی میچینند هی غران میفرند!



ماهی شناور آمد، پرسید :
«چه حاجتی داری تو پیرا؟»
پیرمرد با تعظیم پاسخ داد :
«بمن رحم کن ای ملکه ماهی!
چه کنم با این ملعون عجوزه؟
او نمیخواهد ملکه باشد،
میخواهد باشد حکمران بحرها،
تا در اقیانوس زندگی کند،
تا خود تو او را خدمت کنی،
یکی از نوکرهای او باشی.»
ماهی در پاسخ هیچ چیزی نگفت
فقط با دم شلاقه به آب زد،
پس به دریای عمیق فرورفت.
پیر خیلی به پاسخ منتظر شد.
بجواب پیش پیرزنش برگشت.
می بیند : بازهم آن کلبه خاکی،
پیش آستانه نشسته پیرزن
با همان تغار داغان شده.

